

كُنار چاه

كورش نيك پيام

کنار چاه
نویسنده: کورش نیک پیام

09132701957

اشخاص بازی:

کمال

گلاب

مراد

خان

خدایار

برزو

(صحنه، خانه ي خان است در دوران ارباب و رعيتي. برزو كناري تفنگ به دوش ايستاده. خان در حال نوشيدن. مقابل خان، مراد نشسته و كمى دورتر برادرش كمال.)

خان: كه گفتي از شهر اومده؟

مراد: بله خان.

خان: چي ياد گرفتي تو شهر؟

كمال: كمى زراعت.

خان: زراعت كه شهر رفتن نمى خواست.

كمال: اونجا علمش رو ياد گرفتم.

خان: علم! حرفيه كه تو كله ي شما جوونا مي كنن كه دورتون كنن از آبا و اجدادتون. برزو!

برزو: بله خان!

خان: پذيرايي كن از مهمون تازمون. (به مراد) اگه اهلس باشه مي تونه خدمت ما رو بكنه و خوب در بياره.

مراد: غلام شماست.

خان: تعارف رو بذار كنار بگو چه كار بلده بكنه.

مراد: عرض كرد كه خدمتتون قربان، زراعت.

خان: اين مزخرفات رو بزار كنار اين دو ديقه هم نمى تونه بيل بزنه.

مراد: سواد داره خان.

خان: اين يه حرفي. خب جوون چي آزم مي خوي؟

كمال: والله فعلا نمى دونم.

خان: خب پس بشين و اصول زندگي رو ياد بگير... مراد!

مراد: بله خان.

خان: در مورد اين چي بود اسمش... خدايار... چه خبر؟

مراد: تهديد كرده كه فردا محصولش رو مي بره شهر براي فروش.

خان: غلط كرده.

مراد: بنده هم همين رو عرض كردم بهش. ولي اعتنا نمى كنه.

خان: ظاهره که باید گوشمالیش داد.

مراد: هر چي شما بفرمایید.

خان: چند سالي داره؟

مراد: به سي نمیرسه.

خان: پس جوونه طفلي.

مراد: بله خان.

خان: جوونمرگش نکن.

مراد: هر چي شما بفرمایید.

خان: بعد از نیمه شب داغ محصولش رو به دلش بذار.

مراد: چشم قربان.

خان: (کمال) میبینی ما چقدر دل رحیم. جونش رو خریدیم.

کمال: چه کار کرده مگه.

مراد: میخواستہ کاری بکنه.

خان: مراد امشب برادرت رو هم با خودت ببر. باید به زندگی کردن توي ده خو بگیره.

مراد: چشم ارباب.

(نور مي رود).

نور مي آید. صحنه جلوي خانه ي خدايار است. نیمه شب است و خدايار در حال نگهبانی دادن با اسلحه اي بر دوش. صدای جیر جیر جیرجیرك ها صحنه را پر کرده است. گلاب از خانه بیرون مي آید پتویی روی دوش برادرش مي اندازد.)

گلاب: نمی خوابی؟

خدايار: تا فردا صبر مي کنم.

گلاب: ولي خواب به چشمتم اومده. بذار باقي وقت من نگهبانی بدم.

خدايار: تنها. این وقت شب.

گلاب: چیزی نمیشه.

خدايار: از خان و نوکراش هیچ چي بعید نیست.

گلاب: به فرض که امشب هم گذشت، تو می خواهی به عمر تو این آبادی زندگی کنی.

خدایار: خب که چی؟

گلاب: همیشه که همیشه بالای سر محصولت نگهبانی بدی. وقتی بذر می کاری باز می خواهی بری بالای سر زمین خالی برا نگهبانی؟

خدایار: چاره ای هست؟

گلاب: تو هم مثل بقیه باش.

خدایار: آگه همین امسال مردم ببینن می تونن محصولشون رو به هر کی که بخوان بفروشن از سال بعد اونها هم همین کار رو می کنن... اونوقت از دست خان کاری ساخته نیست.

گلاب: بترس از اینکه عاقبت بشه مثل غدیر.

خدایار: نه گلاب دیگه آب از سر من گذشته. من از هیچ چی نمی ترسم.

گلاب: ولی من می ترسم.

خدایار: نترس خواهر نترس. برو بخواب من تا صبح بیدارم. بعد هم میرم شهر از شر این محصول که خلاص شدم میرم تو جمع مردم. سرم رو بالا می گیرم و تف می کنم تو صورت خان.

گلاب: تو پشتی نداری.

خدایار: این محصول رو که فروختم مردم پشتم میشن.

گلاب: غدیر هم اینطور فکر می کرد ولی...

خدایار: برو.. برو...

(گلاب می رود. خدایار در حالی که به اسلحه تکیه داده کم کم خوابش می برد. صدای جرقه ها و رنگ شعله های آتش در انتهای صحنه. خدایار به خود می آید به هر سو می دود فریاد می کشد.)

خدایار: آ... آتیش... آتیش... آتیش... کمک... آهای یکی کمک کنه... آتیش... آهای... نامردا... (چند بار بی هدف به اطراف شلیک می کند.) خودتون رو نشون بدید... کجایی... آهای مرد باشید... خدایا بیچاره م کردن... کمک کن... آهای...

گلاب: چی شده خدایار؟... آتیش.. زندگیمون رفت.

خدایار: آهای خودتون رو نشون بدید... کجا پنهون شدید تو این تاریکی..

گلاب: بهت گفتم زندگیمون رو به باد نده.

خدایار: خوابم برد... به خدا دست خودم نبود... فقط به لحظه شد...

گلاب: حالا چه کار کنیم.

خدایار: من میرم سمت آتیش.

گلاب: می کشتن خدایار... خدایار...

خدایار: می کشمشون...

گلاب: خدایار...

(نور می رود.)

نور می آید. خان و همراه او مراد. کمال هم با آنهاست.)

خان: باید برم شهر. قیمت محصول بالا رفته.

مراد: از رعیت چند خرید کنیم؟

خان: به قیمت پارسال. کسی هم حق فروش محصول به غیر از ما رو نداره. غیر از این بود بلای خدایار رو سرشون بیار.

مراد: بله خان.

(صدای خدایار از بیرون صحنه در حالی که با برزو درگیر است.)

صدای خدایار: آهای کجایی خان؟

صدای برزو: بهت میگم بایست.

خان: چی شده؟

صدای برزو: کجا میری؟

صدای خدایار: خودت رو نشون بده خان.

مراد: باز هم این مردکه.

خان: برو ادبش کن.

(حالا خدایار وارد شده.)

خدایار: فکر کردی می دارم زندگیم رو نابود کنی؟

خان: اینجا طویله ت نیست سرت رو انداختی پایین اومدی تو یابو. برو بیرون.

خدایار: (به برزو) ولم کن.

خان: چی می خواهی؟

خدایار: یعنی نمی دونی؟

خان: ڇي رو بايد بدونم؟

خدایار: اينڪه نوڪرات محصول رو آتیش زدن.

خان: هه! دلم سوخت... راستي شنیده بوم مي خواستي بري شهر بفروشيون.

خدایار: خودت رو به اون راه نزن خان.

خان: من از چيزي خبر ندارم.

خدایار: تو نمي ڌاري کسي محصولش رو خودش بفروشه. چون مي خوي سود عرق ريختن اين مردم تو جيب تو باشه.

خان: من دلم به حال اين مردم مي سوزه.

خدایار: ولي من انتقام رو ازت مي گيرم.

خان: عجب!

خدایار: نمي ڌارم بيش از اين خون اهل اين آبادي رو تو شيشه کني.

خان: جدي.

خدایار: من مي دونم غدير رو تو کشتي.

خان: (مکثي طولاني) که اينطور... خوب گوش کن پسر. بيش از اين براي خودت دردرس درست نکن.

خدایار: من ديگه آب از سرم گذشته.

خان: برو بشين تو خونه ت و از اونچه که گذشته درس بگير.

خدایار: ديگه دوران تو به سر اومده خان.

خان: کاري از دست تو ساخته نيست.

خدایار: اگه کسي کمکم نکرد خودم حقم رو (اشاره به اسلحه اش) مي گيرم.

(بيرون مي رود.)

خان: مراد!

مراد: بله خان.

خان: به برادرت بگو وقتشه که به ما خدمتي بکنه.

مراد: در خدمت شماست.

خان: اسمت ڇي بود پسر؟

کمال: کمال.

خان: امشب میری سر وقت خدایار به بهانه ی اینکه باید برای کاشت محصولش از الان اقدام کنه و تو می تونی کمکش کنی میاریش سر چاه بزرگ آبادی. بعد میری. اونجا کمال و رفقاش می دونن باید چه کار کنن.

کمال: ولی چرا من؟

مراد: کسی از خان سوال نمی کنه.

خان: اشکالی نداره مراد... چون اون به کسی از ما اعتماد نمی کنه که با اون به چاه بزرگ بیاد.

کمال: شما می خواهید چه کار کنید؟

خان: اون رو گوشمالی میدیم. فقط همین...

مراد: حالا بگو چشم و برو.

کمال: (با اکراه) چشم.

(نور می رود)

نور می آید. کنار چاه بزرگ ده. کمال با خدایار)

خدایار: چرا باید به تو اعتماد کنم؟

کمال: چون می خوام کمکت کنم.

خدایار: ولی تو هم از اونهاهی. خودم با اونها دیدمت.

کمال: راستش من تازه از شهر اومدم.

خدایار: می دونم.

کمال: خب...

خدایار: این حرف ها رو کنار خونمون هم می تونستی بگی... چرا آوردیم اینجا؟... نکنه کلکی تو کاره؟

کمال: خیالت راحت باشه. (مکث) از خان می ترسی؟

خدایار: خان نامرده. نوکرای خان از اون بدترن. نمونه ش برادرت مراد.

کمال: در مورد برادر من این طور قضاوت نکن.

خدایار: مثل اینکه تو چیزی نمی دونی؟

کمال: تو که می دونی برام بگو.

خدایار: از چی؟

کمال: از غدیر... غدیر کیه؟

خدایار: غدیر یکی بود مثل خیلی های دیگه. دست به اسلحه برده بود و جلوی خان در اومد. خان هم برا خاطر زهر چشم گرفتن از مردم فرستادش اون دنیا. من اون شب اینجا بودم. کنار همین چاه. پشت اون بوته ها که دیدم خان گفت بزنیدش و برادرت هم به اون رحم نکرد.

کمال: اصلا اینطور نیست.

خدایار: هه! حالا مونده تا بفهمی اینجا چه خبره پسر جون.

(مراد اسلحه به دست وارد می شود.)

مراد: به به... خدایار..

خدایار: دیدی گفتم یه ریگی به کفشته.

مراد: که دیگه خان رو تهدید می کنی.

خدایار: (رو به کمال) من به تو اعتماد کرده بودم.

مراد: کارت رو خوب انجام دادی. حالا دیگه می تونی بری.

کمال: ولی اون..

مراد: از اینجا به بعدش با ماست.

کمال: اذیتش نمی کنید که؟

مراد: برو کمال... برو..

خدایار: مزدورهای کثافت!

مراد: تو از ماجرای غدیر درس نگرفتی ولی حالا خودت باید درسی بشی برای مردم آبادی.

خدایار: چه کار می خواهید بکنید؟

(مراد اسلحه اش را نشان می دهد.)

کمال: ولی شما فقط قرار بود اون رو گوشمالی بدید.

مراد: برو کمال. اینجا نایست.

خدایار: نه... وایسا و حقیقت رو در مورد برادرت ببین.

کمال: شما که نمی خواهید اون رو بکشید.

مراد: برگرد کمال.

خدایار: خواهرم...

مراد: تو اون دنیا به دیدنت میاد.

خدایار: شما از حیوون پست ترید.

مراد: دیگه خفه! (شلیک می کند. خدایار نقش زمین می شود.)

کمال: (فریاد می زند) نه...

(نور می رود.

نور می آید. گلاب در حال آب کشیدن از چاه بزرگ است. کمال وارد می شود.)

کمال: اجازه هست کمکتون کنم؟

(گلاب سطل را به کمال می دهد.)

کمال: مرد خونه تون کیه؟

گلاب: ما مرد نداریم.

کمال: یعنی تنها زندگی می کنید؟

گلاب: یه هفته پیش کشتنش.

کمال: کی رو؟

گلاب: برادرم... ببینم تو اهل این آبادی نیستی؟

کمال: سال ها اینجا نبودم.

گلاب: نکنه... تو برادر مراد نامردی؟ (کمال سکوت می کند. گلاب سطل را از دستش می گیرد.) نمی خوام یه خائن بهم کمک کنه.

کمال: ولی من با اونها نیستم.

گلاب: شما آبا و اجدادی نوکر خان بودید.

کمال: خان رو با من یکی ندون. منم مثل تو رعیتم.

گلاب: تو نوکری.

کمال: نیستم به خدا.

گلاب: برادر من رو خان کشت.

کمال: خب به من چه؟

گلاب: برو از اینجا.

کمال: همه ي مردم ده فکر مي کنن من از آدمهاي خان ام. همه ازم دوري مي کنن.

گلاب: حق دارن.

کمال: ولي من نمي دونم تو خونه ي اون چي مي گذره.

گلاب: تو به اون خونه رفت و آمد داري.

کمال: به خاطر برادرم.

گلاب: مراد نامرد. (سکوت کمال) برادرم مي گفت خودش دیده که مراد غدیر رو کشت به دستور خان کنار همین چاه.

کمال: این حرف رو جايي نگو.

گلاب: به قول خدایار آب از سر ما گذشته.

کمال: تو هنوز باید زندگي کني.

گلاب: پس تو این مدت فهميدي که خان چه جور آدميه. (سکوت کمال) من نمي دارم خون برادرم هدر بره. اسلحه ش رو خودم برمیدارم.

کمال: تو دختر شجاعي هستي. ولي این حرف ها رو جايي نزن.

گلاب: هه! دلت براي من مي سوزه. از عمد این حرف ها رو بهت ميزنم که بري به اربابت بگي. بگي تا بدونه يه عزرائيل تفنگ به دست منتظر يه فرصته.

کمال: چه کار بکنم تا بفهميد من از اون ها نيستم. منم يه آدم مثل شما. يه رعيت که دنبال يه تيکه زمين اومده اینجا. از بخت بد هم شده دمخور خان این آبادي.

گلاب: حالا ديگه برو.

کمال: کجا برم. من اومدم اینجا که به شما کمک کنم.

(گلاب سطل به دست از صحنه خارج مي شود.)

(نور مي رود.)

نور مي آید. خان، مراد، کمال.)

خان: چشمه این؟

مراد: تا حالا مرده ندیده بود.

خان: اي بابا يك هفته از اون ماجرا گذشته تو هنوز دمقي؟

کمال: قرار نبود کسي بميره.

خان: قرار رو من تعيين مي کنم.

کمال: شما قرار بود فقط اون رو مشت و مال بدید.

خان: اون پاش رو از گلیمش بیشتر دراز کرده بود.

کمال: ولي اين وسط يه نفر مرده.

خان: اگه اون نمي مرد آدم هاي ديگه ي آبادي هم جرات مي کردند جلوي من بایستند. اونوقت ديگه نمي شد امورات رو کنترل کرد.

کمال: ولي چرا برادر من . چرا اون بايد آدم بکشه؟

خان: چون اون غلام ماست. مگه نه مراد؟

مراد: بنده خانه زادم.

کمال: تو آبادي شايعه که غدیر رو هم تو کشتي. با خيلي هاي ديگه.

مراد: من هر کاري که خان بگه مي کنم.

کمال: بچه که بودیم انقد پست نبودي مراد.

مراد: خفه شو... ببخشیدش خان.

خان: ببین بچه هر کسي تو زندگي شغلي داره. شغل ما هم اينه.

کمال: آدم کشي؟

خان: نه بچه. ما تاجریم. تاجر. تو هم بهتره بري تو آبادي يه چرخي بين مردم بزني بلکه روحيه ت باز شه.

کمال: ولي مردم من رو آدم حساب نمي کنن.

مراد: خب پس تکليف تو هم معلوم شد. تا از اينجا رونده نشدي و از اونجا مونده زودتر حلقه ي نوکري خان رو به گوش کن.

(سکوت کمال)

خان: يه تيکه زمين مي خوي براي کشت؟

مراد: آرزو شه.

خان: زمين هاي پشت خونه ي مراد مال تو.

مراد: دست بوسه خان.

کمال: اين يه جور باجه؟

خان: ما به کسي باج نميديم پسر جون. اگه به سازمون نرقصيد سرش رو زير آب مي کنيم.

کمال: پس يه جور تهديده.

خان: آره پسر جون. آره.

مراد: نگران نباشيد خان من خودم آدمش مي کنم.

خان: بهتره که همين کار رو بکني.

(نور مي رود.

نور مي آيد. جلوي خانه ي خدايار.)

کمال: گلاب! گلاب!

گلاب: بازم که تويي.

کمال: اومدم ببينم کاري نداري که کمکت کنم.

گلاب: هيچ مي دوني اگه کسي تو رو اينجا ببينه در مورد من چي فکر مي کنه؟

کمال: اين چندمين باره که من رو مي روني؟

گلاب: انتظار نداري که دعوتت کنم بياي تو؟

کمال: نه! ولي دلم مي خواد يه کم مهربون تر باشي.

گلاب: توي ده بگردي پيدا مي کني دخترايي که عشوه کنن و ناز بريزن.

کمال: من نسبت به تو احساس دين مي کنم.

گلاب: چه ديني؟ ما حتي همديگر رو نميشناسيم.

کمال: تو اجازه نميدي.

گلاب: براي چي بايد اجازه بدم؟

کمال: ازت خواهش مي کنم بذار حرف بزنم.

گلاب: ما حرفي نداريم.

کمال: انقد سرسختي نکن.

گلاب: (با اکراه) خيلي خب بگو.

کمال: تو دختر خوبي هستي. تو دختر شجاعتي هستي. تو دختر خوشگلي هستي.

گلاب: اگه مي خواي با اين حرف ها رام کني بدون کور خوندي.

کمال: (با عصبانيت) تو دختر لجوجي هستي.

گلاب: خيلي خب بگو.

کمال: خان يه تیکه زمين داده به من.

گلاب: به پاداش کدوم خدمت؟

کمال: هيچ خدمتي.

گلاب: هنوزم بابت مرگ خدايار به تو مشکوکم.

کمال: به من مياد که آدم کشته باشم؟

گلاب: نه ولي شايد بهشون کمک کرده باشي.

کمال: تو مطمئني؟

گلاب: نه.

کمال: پس تهمت نزن.

گلاب: برو سر اصل مطلب.

کمال: من دلم نمي گيره تو اون زمين کار کنم.

گلاب: چون بيل زدن بلد نيستي.

کمال: اين طور نيست. من مي خوام اگه اجازه بدي بيايم اينجا. تو اين زمين. بالاخره تو دست تنها از پس اينجا بر نمياي. مي خوام زمين خدايار رو آباد کنم.

گلاب: لازم نکرده خودم دست تنها از پيش برميام.

کمال: چطوري بگم گلاب. من...من...من ازت خوشم مياد.

گلاب: عجب! پس عاشق شدي؟

کمال: بهم نمياد؟

گلاب: از خونه زادهای خان بعیده عروسی جز با اون که ارباشون بگه.
کمال: ولی من خونه زاد نیستم.
گلاب: همین الان گفتی یه تیکه زمین بهت داده.
کمال: پیش میدم.
گلاب: پس با دست خالی می خوای زن بگیری.
کمال: کمک کن گلاب کمک کن.
گلاب: بهتره دل نبندی به دختری که زیاد عمر نمی کنه.
کمال: چرا؟
گلاب: چون من قسم خوردم به کشتن اونکه خون خدایار رو به زمین ریخت. زندگی من رو هواست.
کمال: انقد عذابم نده گلاب انقد عذابم نده.
گلاب: من می خوام که دلت رو آزاد کنم.
کمال: دیگه دیره گلاب دیگه دیره. من و تو از خیلی وقت پیش از این به هم بسته شدیم.
گلاب: چی میگی تو؟
کمال: از شبی که خدایار مرد. از همون شب ما به هم گره خوردیم.
گلاب: دیدی گفتم تو یه چیزی می دونی.
کمال: بهتره فراموشش کنی.
گلاب: تو از برادرم چی می دونی؟
کمال: برادرت مرد سعی کن خودت زندگی کنی.
گلاب: گفتم تو چی می دونی؟
کمال: من چیزی نمی دونم.
گلاب: پس چرا گفتی از شبی که خدایار مرد؟
کمال: منظورم این بود که از وقتی تو تنها شدی.
گلاب: خر خودتی کمال.
کمال: سعی نکن با خان در بیفتی. اون زنده نمی دارت. پیش از اینکه دستت به اون برسه مردي.

گلاب: امتحانش ضرر نداره.

کمال: چرا ضرر داره اگه تو هم بميري اونوقت چي؟

گلاب: اسلحه م رو يکي ديگه برمي داره.

کمال: خان براي منافعش همه رو مي کشه.

گلاب: برادرم رو هم خان کشت؟

کمال: من رو مجبور نکن چيزي رو بگم که به نفع هيچ کس نيست.

گلاب: مي دونم خان دستور داد و مراد هم کشت.

کمال: اين حرف ها رو ول کن گلاب. زندگي کن. زندگي.

گلاب: زندگي يعني چي کمال؟

کمال: زندگي يعني اينکه به دنيا بياي بزرگ شي درس بخوني کار کني عاشق شي عروسي کني بچه دار شي...

گلاب: نه کمال... نه ... حالا بهم همه چيز رو بگو.

کمال: اون شب... اون شب...

(صداي موسيقي بر صحبت هاي کمال غلبه مي کند. کمال را مي بينيم که حرف مي زند و گلاب که هر لحظه حالش بدتر مي شود در نهايت با جيغي به داخل خانه رفته در را مي بندد. کمال تنها، سرگردان در صحنه مي ماند نور مي رود.

نور مي آيد. خان و در مقابلش مراد و در کنارشان برزو.)

خان: از برادرت چه خبر؟

مراد: مشغوله خان.

خان: تازگي ها زياد جلوي خونه ي خدايار آفتابي ميشه.

مراد: عاشق شده قربان.

خان: خبرش رسيده. ولي تو که مي دوني يه نوکر بدون اجازه ي اربابش آب نمي خوره.

مراد: ببخشيدش قربان اون سال ها اينجا نبوده.

خان: تو که بودي پدر سوخته.

مراد: چه عرض کنم.

خان: ما اون رو امين اسرارمون دونستيم. اون خيلي چيز ها از اين خونه مي دونه.

مراد: جوونه. سرش به سنگ مي خوره برمي گرده.

خان: مگه از ما بر گشته؟

مراد: نه خان.

خان: ما مي خواستيم بهش ارج بديم. بهش زميت داديم. ولي ظاهرا اون لايق نبوده.

مراد: يه مدتي بهش فرصت بديد.

خان: اون به دشمن ما نزديك شده. از كجا معلوم كه همون دختره نفر بعدي نباشه كه مثل برادرش ناخلفش نخواد محصولش رو به ما بفروشه. از كجا معلوم كه برادرت دهن لقي نكنه و همه چيز رو به اين دختره نگه.

مراد: اون دهنش قرصه.

خان: تا امروز عاشق نشده بود ولي عشق كه مياد وسط آدم خودش رو نمي تونه جمع كنه.

مراد: من باهانش صحبت مي كنم.

خان: مراد بعد اين همه وقت ديگه بايد اين رو خوب فهميده باشي كه يه نفر يا با ماست يا ضد ما.

مراد: كمال با ماست.

خان: تا حالا كه چيزي نشون نداده.

مراد: من باهانش صحبت مي كنم.

خان: صحبت كافي نيست مراد. اون بايد از اون دختره برگرده. غير از اين اگه شد چون خيلي به اينجا نزديك بوده... مي دوني كه...

مراد: نه ارباب.

خان: بايد بميره.

مراد: ولي اون خيلي جوونه ارباب.

خان: سعيت رو بكن.

مراد: (با اضطراب) بهش ميگم از اين آبادي بره. دست دختره رو بگيره و بره.

خان: ما مي خواهيم اون حرف نزنه.

مراد: اون چيزي نميگه.

خان: مراد يه مار زخمي از مار سالم هم خطرناك تره. اون دختر با اون پسر... نه مراد اون ها بايد كشته بشن.

مراد: اون برادر منه خان.

خان: مي تونيم بگيم برزو اين كار رو بكنه. ولي نه يه لحظه صبر كن... در اون صورت تو هم زخمي ميشي.

مراد: (ترسيده) من هميشه به شما وفادار مي مونم.

خان: اميدوارم مراد.

مراد: حالا بگيد من چه كار كنم؟

خان: خودت چي فكر مي كني؟

مراد: من ميرم و با كمال صحبت مي كنم و اگه برنگشت... اون برمي گرده... حتما برمي گرده.
(نور مي رود).

نور مي آيد. کنار چاه بزرگ كمال روي سنگي نشسته. گلاب از چاه آب مي كشد.)

كمال: كمكت كنم؟ (گلاب جوابي نمي دهد) هنوز هم از دستم ناراحتي؟

گلاب: اونقدر كه نمي خوام ببينمت.

كمال: گفتم كه من كاره اي نبودم.

گلاب: شبم رو با فكر به صبح مي رسونم.

كمال: فكر چي؟

گلاب: انتقام.

كمال: تو الان بايد به زندگي فكر كني.

گلاب: عزيزت رو نكشتن كه اينطور حرف مي زني.

كمال: ولي...

گلاب: كرد كه به استخونت خورد معني حرفم رو مي فهمي.

كمال: من هنوز به زميني كه خان بهم داده دست نبردم.

گلاب: خب كه چي.

كمال: منتظر جواب تو ام.

گلاب: (در حال خروج) جواب من نه ست.

مراد: به به دو کبوتر عاشق!

گلاب: مراد نامرد.

مراد: مواظب حرف زدنت باش ضعیفه.

کمال: ولش کن مراد.

گلاب: همیشه برادرم می گفت غدیر رو تو کشتی. حالا نوبت به ما رسید... آره... محصولمون... خدایار... اسلحه همرام بود نمی داشتی تو این هوا نفس بکشی... ولی مطمئن باش نمی دارم بیش از این زنده بمونی.

مراد: این چی میگه کمال؟

گلاب: کثافت!

مراد: خفه شو! (می خواهد به سوی گلاب برود).

کمال: بهش دست نزن.

مراد: میشنوی داره چی میگه.

کمال: بذار بره.

گلاب: به ارباب کثافتت بگو منتظر من باشه.

مراد: بیر صدات رو.

کمال: چیزی نگو مراد.

مراد: برو کنار. (اسلحه اش را به سوی گلاب نشانه می رود) همینجا وایسا. تگونی نخور!

کمال: اسلحه رو بذار کنار.

گلاب: می خوای من رو بکشی... از تو بعید نیست قاتل.

مراد: کی این حرف ها رو تو گوشت کرده؟

گلاب: مردم آبادی عمریه میبینن اونچه کنارشون می گذره ولی شما نداشتین که حرف بزنی... می ترسن... آره می ترسن.

مراد: تو نمی ترسی؟

کمال: نه مراد اون نمی ترسه.

مراد: تو ساکت!

کمال: بذار بره مراد.

مراد: برو کنار (او را پرتاب می کند).

مراد: تو هم مثل برادرتی. شما رو جز به زور نمیشه سر جاتون نشوند.

کمال: تو می خوای چه کار کنی مراد؟

مراد: فعلا که خان چیزی نگفته.

گلاب: نوکر پست فطرت.

مراد: ولی به خاطر توهین هایی که به من کرده باید ادب شه.

کمال: ولش کن. برو گلاب. تو برو.

(گلاب از صحنه خارج می شود).

کمال: (مراد به دنبالش. کمال او را می گیرد.) وایسا مراد.

مراد: ولم کن.

کمال: به خاطر من.

مراد: به خاطر تو! ... تویی که بدبختمون کردی.

کمال: ولی من کاری نکردم.

مراد: پس این دختر چی میگه؟

کمال: من اون رو دوست دارم مراد.

مراد: به خاطر اون ما رو فروختی.

کمال: من فقط حقیقت رو بهش گفتم. تازه اون همه چیز رو می دونست. همه ی اهل آبادی می دونن.

مراد: مهم اینه که کسی جرات گفتنش رو نداشت ولی تو اون رو هار کردی کمال.

کمال: اون یه چیزی گفت به دل نگیر.

مراد: خان تو رو از خودش دونسته بود.

کمال: ولی من خودم رو از اون نمی دونم.

مراد: اون به تو زمین داد.

کمال: دست بهش نزد. پشش بده.

مراد: با این حرف هایی که این دختر زد دیگه جایی برای تو تو این آبادی نیست.

کمال: من رو به خان می فروشی

مراد: دیر یا زود به گوش خان میرسه. اونوقت که سر دختره میره زیر آب. من و تو هم بدبخت میشیم.

کمال: تو دیگه چرا. تو که برایش عمری آدم کشتی.

مراد: خان میگه مار زخمی خطرناک تره. سر تو که بره زیر آب منم میشم اون ماره که باید سرش رو از بیخ قطع کرد.

کمال: پس تو داری برای خودت زور می زنی.

مراد: برگرد کمال برگرد.

کمال: من تصمیم خودم رو گرفتم می خوام با این دختر ازدواج کنم.

مراد: پس مرگ رو انتخاب می کنی؟

کمال: من با کسی کاری ندارم.

(سکوت)

مراد: ببین کمال. خان من رو اینجا فرستاده. من از طرف اون مامورم که تو رو برگردونم. غیر از این اگر بشه باید تو رو بکشم. وگرنه...

کمال: وگرنه...

مراد: وگرنه خودم رو می کشن.

کمال: تو که کارت رو خوب بلدی... بکش...

مراد: کمال...

کمال: رحم نکن... تو زیر دست خان یه آدمکش بار اومدی... چشمت رو ببند و شلیک کن.

مراد: چرا نمی فهمی کمال تو باید برگردی.

کمال: من میرم مراد.

مراد: حداقل از این آبادی برو. برو یه جایی که دست کسی بهت نرسه.

کمال: میرم پیش گلاب. من رو با شما کاری نیست.

مراد: ولي خان با تو و من کار داره. (در حال خروج کمال، مراد به سوي او نشانه گيري مي کند.)
کمال... برگرد کمال.

(حالا کمال از صحنه خارج شده است. صدای شلیک تیري مي آید. مراد نقش بر زمین میشود. کمال سراسیمه برمي گردد. بالاي سر برادرش مي رود.)

مراد: برو کمال... برو...

کمال: کي بهت شلیک کرد؟

مراد: نوبت منم رسید... تا... نوبت تو... نشده... برو... (سرش روي سینه اش مي افتد.)

کمال: خدا...

(وارد مي شود.)

گلاب: چي شد؟ (بالاي سر مراد مي رود.) اون رو هم کشتن؟

(کمال اسلحه ي مراد را بر مي دارد. مي خواهد خارج شود.)

گلاب: کجا؟؟

کمال: ميرم پيش خان.

گلاب: صبر کن کمال. منم ميام.

کمال: تو برادرم رو جمع کن.

گلاب: پس همینجا منتظرت مي مونم.

(نور مي رود.)

نور مي آید. خان نشسته. برزو تفنگ به دوش کنار اوست.)

خان: وقت شکار نزديکه برزو، تفنگ به دوش آماده باش.

برزو: در خدمتم خان.

خان: از اين به بعد تويي که بايد نوکريت رو نشون بدی. بايد جاي مراد رو پر کنی.

برزو: خيالتون راحت باشه ارباب.

خان: برو به غلام بگو اسبم رو آماده کنه.

برزو: بله خان.

(برزو از صحنه خارج مي شود. از سويي ديگر کمال وارد مي شود.)

خان: زود اومدي..

کمال: به اون هم رحم نکردي؟

خان: چطور اومدي تو ملک من؟

کمال: مگه فرقي هم مي کنه؟

خان: بايد بدونم کدوم پدرسوخته اي حواسش به ملکم نبوده...

کمال: که بخوابونيش کنار مراد؟ يا شايد خدايار... يا غدیر يا خيلي هاي ديگه؟

خان: تو هم خوب گوشت پر شده از حرف.

کمال: اومدم که بکشم.

خان: از اینجا زنده بیرون نميري. (پشت مي کند)

کمال: برگرد خان مي خوام از جلو بزنم.

خان: هه! من عادت ندارم به شکارم نگاه کنم.

(برزو از سويي ديگر وارد شده)

برزو: اسلحه ت رو بذار کنار!

کمال: تف به تو!

(خان بلند بلند مي خندد. به سوي کمال رفته به صورتش سيللي مي زند.)

خان: گفتم که زنده نمي موني... (به برزو) ببرش کنار چاه بزرگ. می خوام وقت تفریح که گذرم به کنار چاه افتاد کنار برادرش خوابیده باشه.

برزو: اطاعت خان.

کمال: مي کشم.

خان: (مي خندد.) از اعتماد به نفست خوشم مياد.

(نور مي رود.)

نور مي آید. کنار چاه بزرگ. کمال و پشت سرش برزو وارد مي شوند.)

برزو: مي خواني چطور بکشم؟

کمال: خفه شو!

برزو: اين دم آخري مهربون باش.

کمال: مراد رو هم تو کشتي؟

برزو: هه!

کمال: دلم برات مي سوزه. آخر و عاقبت تو هم ميشه مثل مراد بيچاره... تو رو هم مي کشن.

برزو: نه! من اشتباه مراد رو نمي کنم.

کمال: پس تا آخر عمر مي خوي خون بريزي.

برزو: ديگه حرف زيادي نزن. زانو بزن.

(گلاب با تفنگي از سويي ديگر وارد مي شود. اسلحه را پشت گردن برزو مي گذارد.)

گلاب: (به کمال) ديدي منتظرت موندم. (به برزو) زود از اینجا برو. (برزو دوان دوان خارج مي شود.)

کمال: ازت ممنونم.

گلاب: حالا مونده خان.

کمال: بسپارش به من.

گلاب: که بازم اينطور بشه.

کمال: اتفاقي بود... ازت خواهش مي کنم. به من اعتماد کن.

(اسلحه را از دست گلاب مي گيرد. خان وارد مي شود.)

خان: (به کمال) تو که هنوز زنده اي. (با تشر به دنبال برزو) پس کجايی تو پسر...

کمال: (اسلحه را به سوي خان مي گيرد.) برزو به خوبي مراد نبود خان.

خان: اون اسلحه رو بذار کنار بچه.

کمال: ديگه وقتشه تقاص همه ي کارهات رو پس بدي.

خان: تو من رو نمي بکشي پسر. ايستادن مقابل خان جرئت مي خواد چه برسه به کشتن اون. تو خيلي کمتر از اوني که براي من اسلحه بکشي.

کمال: مي بينيم.

خان: گفتم اون اسلحه رو بده به من.

کمال: جلو نيا خان.

گلاب: بزنش کمال...

خان: تو خفه شو!

کمال: تو باید بمیری خان.

خان: یه خان هیچوقت نمی میره. حالا اون اسلحه رو بذار کنار... در مورد مراد هم با هم صحبت می کنیم.

کمال: دیگه حرفی نمونده خان.

خان: بهت میگم...

کمال: می کشمت کثافت، ولی نه به خاطر مراد که به خاطر غدیر (شلیک گلوله) می کشمت، نه به خاطر مراد که به خاطر خدایار (شلیک گلوله) می کشمت نه به خاطر مراد که به خاطر مردم (شلیک گلوله)

(خان بر زمین می افتد. کمال و گلاب لحظه ای بالای سر خان درنگ می کنند. سپس می روند که آرام آرام از صحنه خارج شوند. در این حین برزو در گوشه ای از صحنه پدیدار می شود. در حالی که به سوی کمال نشانه رفته است.)

برزو: کمال!!! (کمال برمی گردد.) گفتم که من اشتباه مراد رو نمی کنم...

(شلیک گلوله. کمال بر زمین می افتد.)

گلاب: نه!!!

(نور می رود.)

کورس نیک پیام

09132701957

البته می توان پایان دیگری را هم برای اثر در نظر گرفت و آن اینکه برزو در پایان، برای کشتن کمال به صحنه بازنگردد که در آن صورت معنا و مفهوم نمایشنامه متفاوت خواهد بود. در این صورت باید بخش های پایانی نمایشنامه که در حاشیه ی رنگی نگاشته شده حذف گردد.